

بازنشستگی

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۱۸ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۸

DOR: 20.1001.1.27835480.1401.2.6.1.6

آن ارباب رجوع‌ها مرتب از من در این مورد می‌پرسیدند و اوج آن زمانی بود که در اداره دو نفر از همکاران قدیمی که از من سابقه‌ی بیشتری داشتند، بازنشسته شدند و تنها من در اداره ماندم. به نظرم چند دلیل دیگر هم داشت که از من این سؤال را می‌پرسیدند؛ یکی به خاطر قیافه و چند چین و چروک توی صورتم بود و دیگر آن چهار تار موی سفیدی که لای موهایم به چشم می‌خورد. البته باید بگویم که اگرچه چندتایی از همکاران محترم هم مویی سفید داشتند اما، شاید یکی دیگر از دلایل آن تجربه‌ی بالای کاری‌ام و اینکه من را به نام حاج آقا خطاب می‌کردند؛ شیطنتی که بعضی همکاران محترم برای اینکه خودشان را از شر مراجعین خلاص کنند، همه را سراغ من بیچاره می‌فرستادند و می‌گفتند که از حاج آقا پرسید. شاید همین کلمه‌ی حاج آقا، یکی از دلایل اصلی این موضوع و نشان‌دهنده‌ی سن و سابقه‌ی کاری‌ام بود.

من بارها به همه اعلام کردم که من حاجی نیستم و تا حالا حج نرفته‌ام، اما باز می‌گویند و نمی‌شود کاریش کرد. هر وقت هم می‌گفتم به پیر و پبغمبر حاجی نیستم، می‌گفتند انشالله می‌شوی. به همین خاطر به کلمه بازنشستگی خیلی حساس شده بودم. هر کس این کلمه را به کار می‌برد، ناخودآگاه از خودم عکس‌العمل نشان



جلال مظاهری تیرانی*

«چند وقت دیگه بازنشسته میشی؟»

«چند سال سابقه کار دارید؟ انشالله کی...؟»

و خیلی حرف‌هایی از این نوع، که مرتب از سوی همکاران یا ارباب رجوع‌هایم می‌شنیدم. با شنیدن این حرف‌ها و سؤال‌ها می‌خواستم فریاد بزنم که چه کار به بازنشستگی من دارید، دلم نمی‌خواهد جواب بدهم، به شما چه ربطی دارد؟! نمی‌خواهم این کلمه را به زبان بیاورید.

این موضوع حدود دو سال پیش مطرح شد. نمی‌دانم چه کسی برای اولین بار از من این سؤال را کرد. بعد از

* irmazaheri@yahoo.com

می‌کنی؟ خسته نشدی از کار کردن؟ بلند شو مرد، ول کن کار رو و همراه من بیا» من هاج و واج نگاهش می‌کردم، او دوباره صدایم زد و از در بیرون رفت. داشتم بلند می‌شدم به دنبالش بروم، یک مرتبه صدای مش قاسم مستخدم اداره را شنیدم که با سینی چای داخل شد و چترم را پاره کرد. این بار فهمیده نبود که جانم را نجات داد، بلکه مش قاسم بود که مرا از شر آن کابوس رها کرد.

بعد از آن گفتگو با روح غلامی خیلی دمتق شده بودم. دستم به کار نمی‌رفت. به قول مادر بزرگم خوفی توی جانم افتاده بود که نمی‌گذاشت آرام بگیرم. وقتی همکارانم توی اداره من را آن گونه می‌دیدند، با من احساس همدردی می‌کردند و مرتب می‌گفتند نگران نباش، انشالله تو بازنشستگی برایت هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد. آن‌ها دلداریم می‌دادند و می‌گفتند: «آقا خیلی‌ها بازنشسته شدند و بعد از آن سال‌ها زندگی کردند؛ مثل همین آقای رسولی خودمان که سالم و سرحال دارد زندگی می‌کند.» اما وقتی به زندگی رسولی همکار بیچاره‌ام فکر می‌کردم، می‌دیدم او هم دست کمی از غلامی نداشت. او هم با کلی امید و آرزو نقشه کشیده بود و همیشه می‌گفت: «می‌خواهم سفر کنم، دیگر کار نخواهم کرد.» اما بعد با کوهی از مشکلات و انتظارات بچه‌ها و خانواده به عنوان پدر و پدر بزرگ رو به رو شد، دید که نمی‌تواند با آن پولی که قرار بود اداره محترم در چند قسط پرداخت کند، از پس زندگی عادی برآید و دست آخر تنها کاری که توانست با آن پول انجام دهد، یک مقدار از جهیزیه دخترش را تهیه کرد و زمانی هم که دید دخل و خرج با هم نمی‌خواند و حقوق بازنشستگی کفاف زندگیش را نمی‌دهد و از پس مشکلات بر نمی‌آید، مجبور شد دوباره سرکار برگردد، به کمک یکی از همکاران در یک شرکت کاری پیدا کرد و دوباره روز از نو و روزی از نو.

خلاصه با اتفاقی که برای غلامی افتاد، نسبت به سلامت خودم خیلی حساس‌تر شده بودم و با کوچک‌ترین نشانه‌ی بیماری به دکتر مراجعه می‌کردم. دکتر هم البته با خواهش و التماس برایم کلی آزمایش می‌نوشت. بعد از آزمایش دادن تا وقتی جواب نمی‌گرفتم، آرام و قرار نداشتم، هزار فکر و

می‌دادم و زود از کوره درمی‌رفتم، با همین کلمات بالا و شاید هم بدتر، از خودم واکنش نشان می‌دادم. راستش را بخواهید نسبت به این کلمه از زمانی حساس‌تر شدم که همکارم، آقای غلامی، هنوز دو سال از بازنشستگی‌اش نگذشته که سرطان گرفت و در چند ماهی که درگیر این بیماری بود، تمام پول بازنشستگی‌اش را خرج دوا و دکتر کرد.

وقتی برای آخرین بار با بعضی از همکاران محترم به ملاقاتش رفتیم، از دیدن او در آن وضع شوکه شدم. هیچ چیزی از او نمانده، پوست و استخوان شده بود. باورم نمی‌شد این همان آقای غلامی است که چند ماه پیش در اداره، سرحال و خوشحال بود از اینکه داشت بازنشسته می‌شد و حالا توی آن وضعیت دردناک قرار داشت. نه، نه، اصلاً نمی‌توانستم باور کنم که من هم مثل غلامی بعد از آن کلمه‌ی لعنتی بازنش... گگی سرطان خواهم گرفت. تصورش برایم سخت بود و مثل یک کابوس می‌ماند. هر وقت به آن فکر می‌کردم، مو بر بدنم سیخ می‌شد. نمی‌دانستم چرا بعد از آن ملاقات چهره‌ی غلامی از جلوی چشمم نمی‌رفت. چند روز از خورد و خوراک افتادم. فکر نمی‌کردم زندگی بعد از بازنشستگی این جور باشد. انتظار چنین چیزی را نداشتم. احساس می‌کردم که غلامی همان طور که انتظار داشت الان باید از زندگی‌اش لذت می‌برد، نه اینکه در بستر بیماری بیفتد و بعد با آن وضع فوت کند. این صحنه جلوی چشمم می‌آمد و می‌رفت، ولم نمی‌کرد. حتی توی خواب سراغم می‌آمد؛ خودم را می‌دیدم که در تختخواب افتاده‌ام، چند تا از همکارانم دورم جمع شده‌اند و سر تکان می‌دهند، ابراز همدردی می‌کنند، من مثل یک چوب خشک روی تخت دراز کشیده‌ام، منتظرم تا جناب عزرائیل بیاید و جانم را بگیرد، خلاصم کند. اما هر بار فهمیده زخم به دادم می‌رسید، صدایم می‌زد و از خواب می‌پراندم. وقتی به خود می‌آمدم و اطرافم را نگاه می‌کردم، می‌دیدم صحیح و سالم در رختخواب هستم، بعد احساس آرامش عجیبی به من دست می‌داد.

حتی یک بار دیدم که مرحوم غلامی توی اداره سراغم آمد و گفت: «چرا هنوز بازنشسته نشدی؟ هنوز داری کار

برسانم، نامه را تحویلش دهم و در این مورد حرف بزنم، دلش را به دست بیاورم.

در کمین نشستم. رئیس را دیدم که داشت می آمد. به نظر سر حال بود. بر اساس تجربه‌ی کاری می دانستم در چنین مواقعی باید خواسته‌ام را مطرح کنم. به طرف او دویدم، به بهانه‌ی احوال‌پرسی و اینکه کارهای اداری با حضور جنابعالی به خوبی پیش می‌رود، حرف زد. بعد موضوع خودم را مطرح و با گفتن اینکه برای ترک کار آماده نیستم، دلم می‌خواهد در اداره در خدمت جنابعالی و ارباب رجوع محترم باشم، درخواستم را دادم. در حین خواندن نامه مواظب تمام حرکات صورتش بودم. همان طور که می‌خواند احساس رضایت را در چهره‌اش می‌دیدم و امیدوار می‌شدم. در آخر لبخندی زد و گفت: «چشم، من موافقم؛ نامه‌ای به اداره‌ی کل می‌زنم و پیگیری می‌کنم.» با این حرفش انگار دنیا را به من دادند. کلی تشکر کردم و گفتم که امیدوارم بتوانم جبران کنم. او هم سر تکان داد و رفت.

از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. باید منتظر نوشتن نامه‌ی رئیس به اداره کل می‌شدم، بعد پیگیر جواب آن. کلی نقشه کشیدم تا از خانم اصغری منشی رئیس به شکلی خبری به دست بیاورم، به طوری که به درخواست من برای ماندن در اداره شک نکند و فکر کند که بنا به خواست رئیس است که سر کار می‌مانم.

از زمانی که نامه را نوشتم، دیگر نه خواب غلامی را دیدم و نه آن خواب‌های پریشان را. دیگر لازم نبود منتظر جناب عزرائیل باشم. از اینکه فهیمه یک مرتبه بیاید و مرا از خواب بیدار کند، خبری نبود، با آرامش می‌خوابیدم. از فهیمه خواستم تا نذر کند و صدقه بدهد اگرچه بارها از گفتن دلیل این کارم طفره می‌رفتم، فقط می‌گفتم دارد اتفاق خوبی می‌افتد.

از روزی که با رئیس محترم صحبت کردم، به شکل‌ها و بهانه‌های مختلفی با خانم اصغری تماس می‌گرفتم تا ببینم او نامه را به اداره کل ارسال کرده است یا خیر. دل تو دلم نبود؛ هزار فکر و خیال برم داشته بود که نکند او با ماندن من مخالف است و تنها برای دلخوشی من این حرف رازده و نامه

خیال به سراغم

می‌آمد که نکند سر... گرفته باشم. زمانی که دکتر کلمه‌ی جادویی «چیزی نیست» را می‌گفت، انگار دنیا را به من می‌دادند و هر بار می‌خواستم بپریم و دکتر را در آغوش بگیریم.

دیگر آن حس و حال غلامی و رسولی موقع بازنشستگی‌شان را نداشتم. برعکس اصلاً دلم نمی‌خواست بازنش... . ه شوم. همکارانم با ذوق و شوق می‌گفتند الان شما بعد از سی سال پشت میز نشستن، کار کردن و خسته شدن و هیچ وقت فرصت استراحت کافی نداشتی، حالا می‌توانی تا ظهر بخوابی، مسافرت بروی و برای خودت وقت بگذاری، این نسخه‌ای بود که همکاران برای من می‌نوشتند که در زمان آن جمله لعنتی انجام دهم.

کابوس پشت کابوس ولم نمی‌کرد. آن روز مشغول کار بودم که در اتاق کارم را زدند. بعد آقای همتی همراه جوان لاغر و باریک اندامی وارد اتاق شد و گفت: «آقای رئیس ایشان رو فرستادند خدمت‌تان تا کارآموزی کند و بعد استخدام شود.

» جوان با سری خمیده منتظر بود که چیزی بگویم، اما من شوکه شده بودم، نمی‌فهمیدم چه بگویم. نمی‌توانستم باور کنم که برایم جانشین تعیین کرده‌اند. وقتی همتی در را به هم زد و از اتاق بیرون رفت، یک مرتبه از خواب پریدم. این چه کابوسی بود! صبح زود صبحانه نخورده به اداره رفتم تا اطمینان پیدا کنم که جانشینی برایم نفرستاده‌اند. تا ظهر چشمم به در بود که او در را باز کند و آن جوان را بیاورد.

باید کاری می‌کردم! نمی‌خواستم بازنش... . ه شوم. اگر با رئیس صحبت کنم. هر جور شده او را راضی می‌کردم تا با درخواستم موافقت کند. اول نشستم و فکر کردم، با نوشتن یک نامه‌ی بلند بالا، از تلاش و کوششی که در این سال‌ها در اداره انجام داده و موفقیت‌هایی که در این زمینه به دست آورده بودم نوشتم، از هر کاری که باعث تکریم ارباب رجوع شده و برای سر بلندی اداره کوتاهی نکرده بودم گفتم، بعد درخواستی برای ادامه‌ی فعالیتیم نوشتم. چند بار آن را خواندم. از متن راضی بودم. با خواندن آن نامه هر رئیسی اگر درک و شعور می‌داشت، باید چنین نیرویی را حفظ می‌کرد.

منتظر ماندم تا فرصت مناسبی پیدا کنم، خودم را به اتاق او

بروم و از خانم اصغری گله کنم که این موضوع حیاتی مرا به دیگران گفته، اما بعد به خودم می‌گفتم شاید کار او نباشد و همکاران بیکارم که مرتب در دفتر جناب رئیس هستند، متن نامه را خوانده و در اداره جاززده و همه خبردار شده‌اند. در این صورت، آبروی چندین ساله‌ام می‌رفت و همه می‌گفتند این مرد برای چند قران پول بیشتر می‌خواهد بماند. کاش فهیمه می‌آمد و مرا از خواب بیدار می‌کرد و می‌گفت: «مرد، همه‌اش خواب است؛ هیچ کس از این موضوع خبر ندارد، نگران نباش.» اما من هیچ جور نمی‌توانستم به این موضوع فکر نکنم. این موضوع ساده‌ای نبود که بشود از آن به سادگی گذشت. نمی‌فهمیدم چطور به همکاران محترمم بگویم من دلم نمی‌خواهد بازنش... .. ه شوم.

آن روز همراه رئیس در دفتر مدیرکل منتظر نشسته بودیم تا برای دیدن او ما را صدا کنند. فرصت خوبی بود تا با مدیر در مورد تقاضای همکاری‌ام صحبت کنم و به او بگویم که می‌توانم در اداره مثمر ثمر باشم و با توجه به تجربه‌ام، بخشی از مشکلات اداره را حل کنم. باید او را از تلاش‌هایی که در این چند سال برای تکریم ارباب رجوع انجام داده بودم، مطلع می‌کردم. احساس می‌کردم مدیرکل با شنیدن این حرف‌ها دست‌هایم را می‌فشارد و می‌گوید که از داشتن چنین نیرویی در اداره خوشحال است و مرا تشویق می‌کند. از طرفی تصور می‌کردم که رئیس خودم نیز از من تعریف خواهد کرد.

با زنگ تلفن نیم‌خیز شدم. منشی گوشی را برداشت، همان‌طور که حرف می‌زد، چشم چشم می‌گفت. نگاهش به ما و منتظر بود که مکالمه تمام شود تا ما را به اتاق مدیرکل راهنمایی کند. بالاخره گوشی را که گذاشت، بلند شد و گفت: «بفرمایید.» وارد اتاق که شدیم، می‌خواستیم با مدیر کل دست بدهم و صحبت کنم که فهیمه صدایم کرد و گفت: «مرد بلند شو، دیرت شده!» «سراسیمه بلند شدم. باز این زن در لحظه‌ی حساسی که می‌خواستیم با مدیر کل محترم حرف بزنم، مثل همیشه پرید وسط و مرا از خواب بیدار کرد.

کسی صدایم زد و گفت: «آقا از کارگزینی اداره‌ی کل نامه

را ننوشته باشد. روز موعود فرار رسید، خانم اصغری پیام داد که رئیس نامه را نوشته و موافقتش را اعلام کرده است. من فقط تا همین حد از نامه می‌دانستم. خدا را شکر کردم برای من همین بس بود. دیگر تنها باید منتظر جواب می‌ماندم. باید یک نفر را در اداره کل پیدا می‌کردم تا نامه‌ام را پیگیری کند. خیلی فکر کردم تا یکی را پیدا کردم که مطمئن بودم در مورد درخواستم با کسی حرفی نمی‌زند. بهترین آدم این کار، جناب محمودی بود که با هم سلام و علیک خاصی داشتیم و چند بار برایش کاری انجام داده بودم. باید به او زنگ می‌زدم و خواهش می‌کردم که دنبال نامه من باشد.

چند بار به آقای محمودی زنگ زدم اما جواب نداد. بعد خودش تماس گرفت. باید طوری وانمود می‌کردم که رئیس با ماندنم موافق است و با اصرار او قبول کرده‌ام که بمانم. از او خواستم که جواب نامه را پیگیری کند. او گفت: «اختیار دارید چه کسی بهتر از شما» و چشمی گفت. من هم با حالتی متواضعانه تشکر کردم. با سر و سامان دادن به کارهایم خیالم راحت شد که می‌توانم نفسی بکشم و یک سال دیگر بمانم، هر کس از بازنشستگی‌ام پرسید بگویم نه بازنش... .. ه نشدم. خیلی خوشحال بودم؛ می‌توانستم به دنیا بگویم که من بازنش... .. ه نمی‌شوم.

اما از طرفی دیگر نگران بودم که همکارانم از متن نامه‌ام خبردار شوند. به خودم می‌گفتم نکنند خانم اصغری موضوع درخواست مرا به همکاران گفته باشد. چرا که این روزها آن‌ها طور دیگری به من نگاه می‌کردند و سؤالات عجیبی در مورد این کلمه لعنتی از من می‌پرسیدند، این من را بیشتر به شک می‌انداخت که نکند موضوع نامه‌ی من به بیرون از اتاق رئیس درز کرده باشد. این قضیه اضطرابم را بیشتر می‌کرد، از خودم می‌پرسیدم آیا واقعاً خانم اصغری چنین کاری کرده است؟ ولی باز به خودم دل‌داری می‌دادم که این طور زنی نیست. باید یک جوری از این موضوع سردرمی‌آوردم تا از نگرانی دربیایم. اما نمی‌دانستم چطور از او بپرسم. چند بار به بهانه‌های مختلف به اتاق رئیس رفتم. اما هر وقت آنجا می‌رفتم شلوغ بود، فرصتی برای صحبت کردن پیش نمی‌آمد. به خاطر بدگمانی که پیدا کرده بودم می‌خواستیم پیش رئیس

داری! « تا این را

گفت سر جایم خشکم زد. بالاخره آنچه تا حالا منتظرش بودم، رسید. همان‌طور که همکارم توی اداره کل گفته بود جواب نامه‌ام را فرستاده بودند. هر قدر که در مورد متن نامه از او پرسیده بودم، اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. دو دل بودم و نمی‌توانستم آن را باز کنم. صدای همتی مرا به خود آورد: « بازش کن! شاید خبر خوبی باشه! « با صدای او به خودم آمدم، ناخودآگاه لبخندی بر روی لب‌هایم نشست. شاید خبر ادامه کارم باشد. بی‌اختیار در پاکت را باز کردم. حس دوگانه‌ای داشتم. با خواندن نامه یک مرتبه پایم سست شد. نزدیک بود زمین بخورم و اگر همتی زیر بغلم را نگرفته بود، به زمین افتاده بودم. در آن حالت فقط کلمات آخر نامه که با تیتیر بزرگ نوشته شده بود، در ذهنم حک شد:

به دلیل مازاد نیرو در این اداره، با درخواست شما موافقت نمی‌گردد.